قسمت دوم

داستان جنایی

حمام خون

زینب علیپورطهرانی
تپش

آنچه در قسمت اول «حمام خون» گذشت...

نیمه‌های شب زن جوانی به نام مهلا با دست‌ها و لباس خونین از آپارتمانی خارج‌شده و بی‌هدف و وحشت‌زده وارد خیابان می‌شود. او به یاد ندارد چه اتفاقی برایش افتاده و خون چه کسی روی دستان و لباسش است. تنها و بی‌هدف فقط در خیابان خلوت و تاریک می‌دود. چون کفشی به پا ندارد، پایش زخمی می‌شود. مهلا ترسیده و تنها فکری که به ذهنش می‌رسد این است با پسرعمویش، مهران که وکیل است، تماس بگیرد اما دستش را که در جیب می‌کند، گوشی تلفنش را پیدا نمی‌کند. او با یک مزاحم خیابانی برخورد می‌کند. همچنین با یک پیرمرد خیابانگرد که باعث ترسش می‌شود. و حالا ادامه ماجرا...

چراغ‌های گردان خودروی پلیس در دل تاریکی توجه مهلا را به خود جلب کرد. با ظاهری که دارد و در شرایطی که قرارگرفته قطعا این موضوع برایش ماجرا می‌شد. به‌همین دلیل تصمیم گرفت خودش را پنهان کند، اما گشت پلیس به او نزدیک شده و دو مأمور با دیدن وضعیت او با سلاح از ماشین پیاده شده و از او خواستند تسلیم شود اما مهلا از شدت ترس و ضعف بیهوش شد.

چشمانش را که باز کرد خودش را در لباس متهم دید که در یک اتاق با دستبند به تخت بسته‌شده بود. سرش را به اطراف چرخاند. از ظواهر ماجرا پیدا بود در یک بیمارستان است. سعی کرد دستانش را تکان دهد اما نمی‌توانست. عصبانی شد و فریاد زد: چرا من رو آوردین اینجا؟ چرا دستامو بستین؟

یکباره مأمور پلیسی در را باز کرد و بعد از ورود به اتاق با لحن جدی گفت: سروصدا نکنین. اینجا بیمارستانه و شما هم متهم هستین.

مهلا با تعجب و نگرانی پرسید: به چه جرمی؟ برای چی دست منو بستین؟

مأمور پلیس در جواب گفت: من موظف نیستم به سؤال شما پاسخ بدم.

در این بین یک پرستار وارد اتاق شد. درحالی‌که یک سرنگ و دو قرص و لیوان آبی روی سینی در دستانش داشت بدون این‌که حرفی بزند، مایع داخل سرنگ را وارد سرم مهلا کرد.

مهلا با نگرانی پرسید: این چیه؟ شما بگو چرا منو اینجا بستن؟

پرستار قرص‌ها و لیوان آب را به مهلا داد و گفت: اینارو بخور تا بهتر بشی.

مهلا با دست چپش که باز بود، زیر سینی پرستار زد و قرص‌ها ولیوان آب روی زمین افتاد. پرستار بدون این‌که حرفی بزند از اتاق خارج شد. مهلا همچنان بی‌قراری می‌کرد و سعی داشت دستش را باز کند. یکباره یک مأمور پلیس زن وارد اتاق شد و با لحن جدی گفت: برای چی سروصدا می‌کنی خانم؟

مهلا: خواهش می‌کنم دستمو بازکنین. من باید برم.

مأمور پلیس: کجا باید بری؟ حالت که بهتر شد، خودمون می‌بریمت.

مهلا همچنان نگران پرسید: کجا؟

مأمور پلیس با خونسردی جواب داد: آگاهی.

مهلا که نگرانی‌اش بیشتر شده بود، گفت: آگاهی برای چی؟ مگه من چه‌کار کردم؟ اصلا به چه جرمی؟

مأمور پلیس: به جرم قتل همسرتون.

مهلا با شنیدن این جمله فریاد زد: امیر... امیر... منو از اینجا ببرین.

مدام بی‌قراری می‌کرد و با دست چپش سرم را از دستش کشید که مأمور پلیسی از در وارد شد. پلیس زن از همکارش خواست پرستار را خبر کند. پرستار با یک آمپول در دست وارد شد و آن را به مهلا تزریق کرد. مهلا آمد اعتراض کند اما چشمانش سنگین شد و از هوش رفت.

سرگرد امانی، مسؤول رسیدگی به پرونده مهلا در یکی از اتاق‌های بیمارستان در حال صحبت با پزشک بود. دکتر نگاهی به پرونده زن جوان انداخت و گفت: به‌خاطر اتفاقی که رخ‌داده دچار شوک عصبی شده اما به‌زودی همه‌چیز رو به یاد میاره. تا یکی دو روز دیگه هم مرخص میشه. البته پانسمان پاشو باید مدام عوض کنین.

سرگرد: الان وضعیتش چطوره؟ می‌تونم ازش چند تا سؤال بپرسم؟

دکتر: بله اما زیاد بهش فشار نیارین.

سرگرد امانی از دکتر تشکر کرد و از اتاق خارج شد و به اتاق مهلا رفت. مأمور مقابل در به سرگرد ادای احترام کرد و او وارد اتاق شد. مهلا آرام شده و به نقطه‌ای از دیوار خیره شده بود. سرگرد صندلی کنار اتاق را برداشته و مقابل تخت نشست.

سرگرد: خانم رحمانی، می‌خوام چندتا سؤال ازتون بپرسم. همکارانم گفتن خیلی بی‌قراری می‌کردین. اگر به سؤالاتی که می‌پرسم، درست جواب بدین، مطمئن باشین کمک‌تون می‌کنم.

مهلا صورتش را سمت سرگرد برگرداند و خیلی آرام و بی‌حال جواب داد: من چیزی به یاد نمیارم.

سرگرد: می‌دونم. پزشک‌تون گفت طبیعیه، اما سعی کنید به یادبیارین که با دست‌ها و لباس خونی در خیابون چه‌کار می‌کردین؟

مهلا هر چه به ذهنش فشار آورد، چیزی به یاد نیاورد و گفت: فقط یادمه با سرو وضع نامرتب و خونی از خونه اومدم بیرون و در خیابون می‌دویدم تا این‌که بیهوش شدم.

سرگرد در کمال آرامش و بدون این‌که استرسی برای مهلا ایجاد کند، پرسید: می دونین چه بلایی سر همسرتون اومده؟

بغض مهلا با شنیدن این جمله شکست: به‌من گفتن کشته‌شده. می گن من کشتم اما به خدا من امیرو نکشتم.

سرگرد: بسیار خب. فعلا سؤالی ندارم. بهتره استراحت کنید.

سرگرد این جمله را گفت و از اتاق خارج شد.

***

مدتی بعد مهلا در اتاق بازجویی آگاهی بود که سرگرد امانی وارد شد و مقابل او نشست و روی کاغذ چیزی نوشت.

نگاه مهلا به پنجره باز پشت سرگرد افتاد، به گنجشکی که روی لبه پنجره نشسته و به خرده‌نان‌هایی که برایش ریخته بودند، نوک می‌زد. او با تماشای گنجشک کمی آرام شد و لبخند روی لبش آمد که یکباره گربه‌ای روی لبه پنجره آویزان شد و گنجشک را به دهان گرفت و رفت. مهلا با تماشای این صحنه سرش را میان دستانش گرفت و دوباره دانه‌های اشک صورتش را خیس کرد. سرگرد سرش را از روی پرونده بلند کرد و گفت: خب می‌شنوم. اون شب چه اتفاقی تو خونه شما افتاد؟

مهلا همان‌طور گریان گفت: به خدا من امیر رو نکشتم. به خدا من قاتل نیستم. ما همدیگرو دوست داشتیم.

سرگرد امانی در کمال آرامش اما بسیار جدی گفت: برای این‌که بتونیم کمک‌تون کنیم باید حقیقت رو بدونیم. بنابراین به خودتون مسلط باشین و تمرکز کنین و ماجرای اون شب رو برای من تعریف کنین.

مهلا همچنان که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و فکر و حواسش را جمع کند، گفت: اون شب سالگرد ازدواج من و امیر بود. اما امیر دیر اومد خونه و گفت کاری براش پیش اومده. منم کمی ناراحت شدم اما خب رفتم آشپزخونه تا میز شام رو آماده کنم و امیر هم گفت یه دوش می‌گیره تا شام آماده بشه. من برای سالگرد ازدواج‌مون کیک پخته بودم. همین‌که داشتم بشقاب هارو می‌چیدم روی میز یه دفعه یه چیزی خورد به سرم و بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم، دیدم روی مبل داخل پذیرایی خوابیدم. سرم درد می‌کرد. به‌زحمت سرم رو بالا آوردم و به اطرافم نگاه کردم. نگاهم به دستام که افتاد و خون‌رو دیدم، ترسیدم و فریاد زدم. لباس و دستام خونی بود...

ادامه دارد

> به طرف حمام رفتم. سرم خیلی درد می کرد و کمی گیج می رفت. اما همین که در رو باز کردم امیر رو دیدم که غرق خون روی زمین افتاده. اونقدر ترسیدم که نمی‌دونستم باید چه کار کنم. نفسم بند اومده بود. حتی نمی‌تونستم فریاد بزنم